

شکل‌گیری سرنوشت

داستانی که من برایتان روایت می‌کنم، سرگذشتی از شکل‌گیری سرنوشت یک کودک است؛ از حدود چهار سالگی تا پیش از سی‌سالگی. این سرگذشت هم حقیقی است و هم نیست: حقیقی نیست به این معنا که مربوط به یک فرد خاص با نامی تغییر یافته و همان وقایع نیست؛ اما حقیقی است از آن جهت که اجزای آن در اشخاص گوناگونی که من از نزدیک دیده‌ام، رخ داده است. هر آنچه توصیف می‌کنم واقعی است و اتفاق افتاده، اما نه در یک نفر؛ بلکه از افراد مختلف اقتباس شده و نتیجه آن‌ها در قالب سرگذشت یک نفر بیان می‌شود. بنابراین چنین فردی با همین مشخصات به‌طور دقیق وجود خارجی نداشته، اما هر چه که رخ می‌دهد و هر چه می‌گویم، روایت واقعی است که در بیش از یک نفر وجود داشته است؛ چیزهایی که دیده‌ام را بازگو می‌کنم، نه تحلیل و تفسیر ذهنی و تعقلی صرف.

سید ضیاء که نام کاملش ضیاءالدین بود، در خانواده‌ای در قم به دنیا آمد. چون پدر و مادرش هر دو سید بودند و مردم بومی قم برای سادات احترام ویژه‌ای قائل‌اند، معمولاً نام را با «آقا» یا «سید» صدا می‌زنند؛ مثل آقا ضیاء، آقا علی، آقا محمود. او نیز «سید ضیاء» بود. از همان دوران کودکی، با استعداد، بازیگوش، پرارتباط و تا حدی محبوب بود. نوعی اعتماد به نفس و تسلط بر خویش از همان ابتدا در او هویدا بود و گاهی چندان اعتنایی به دیگران نمی‌کرد و در موضوعات مختلف مانند یک آدم بزرگ رفتار می‌کرد. این ویژگی‌ها از ابتدا مشخص بود؛ جنبه‌های خوب و ارزشمندی داشت و استعداد و صداقت در او فوق‌العاده بود. یک کلمه دروغ نمی‌گفت؛ حتی جایی که به ضررش بود. در خانواده و فامیل ارتباطات زیادی داشت و همین ارتباطات او را بیش از یک فرد مطرح می‌کرد.

اگر کسی نیازی به کمک داشت، آن‌چنان برای کمک کردن اصرار می‌کرد که حتی اگر خود آن فرد التماس می‌کرد که رهاش کند، رها نمی‌کرد. در بخشش‌ها یا وقتی احساس می‌کرد اشتباهی کرده، آن‌قدر عذرخواهی می‌کرد که طرف مقابل کلافه می‌شد. کافی بود با او به بازار بروید: با قد و قواره کوچک، اگر ده تا زنبیل یا بسته وجود داشت، همه را می‌خواست خودش تنهایی حمل کند. نیمی از راه با شما جروب‌بحث می‌کرد که همه این‌ها را باید خودش به تنهایی ببرد. هر چقدر هم تلاش می‌کردید که بخشی از بار را بگیرد یا رهاش کند – حتی اگر همان نیمه هم برای سن او زیاد بود – امکان نداشت کوتاه بیاید. وقتی تشخیص می‌داد باید کاری را انجام دهد، چنان پیگیری می‌کرد که به هیچ صورتی حاضر نبود عقب‌نشینی کند.

در درس خواندن، گرچه خیلی اهل مطالعه نبود، اما همیشه شاگرد ممتازی بود و نمرات خوبی داشت. آدمی بسیار عاطفی بود؛ وقتی مهمان به خانه‌شان می‌آمد، تا زمانی که مهمان حضور داشت نهایت ارتباط را با او برقرار می‌کرد. وقتی مهمان می‌خواست برود، انگار عزای عالم بر سرش خراب می‌شد؛ گاهی آن‌چنان گریه می‌کرد که مهمان‌ها دچار عذاب وجدان می‌شدند که چرا می‌روند. آثار این تنهایی و احساس رفتن فرد، تا مدت‌ها در او باقی می‌ماند؛ نه این که فردا یا پس فردا فراموش کند. اصولاً نیروی عاطفی قوی‌ای در وجودش بود که از بچه‌های معمولی فراتر می‌رفت و وقتی به او نگاه می‌کردی از این حالاتش شگفت‌زده می‌شدی.

حتی در دردهایش – چه روحی و چه جسمی – به سرعت آرام نمی‌شد. اگر مثلاً دستش زخمی می‌شد و اندکی سوزش داشت، در خواب نیز همان دست انگار درد می‌کرد. این حالات نشان می‌داد که مشکلاتش بیش از آن که جسمی باشد، ریشه در روح و ذهنش دارد و نوعی ماندگاری ذهنی در او ایجاد می‌شود. در نتیجه، از یک سو ویژگی‌هایی داشت که بسیار جذاب و استثنایی بود و دیگران با دیدنش درمی‌یافتند که با یک کودک عادی مواجه نیستند؛ و از سوی دیگر، همین ویژگی‌ها گاهی برایش درگیری‌هایی ایجاد می‌کرد. او به خاطر شرایط یا بی‌خیالیِ کودکانه مسائل را رها نمی‌کرد؛ ذهن و رفتارش اگرچه کودک بود، اما انگار انسانی بود که اصولی دارد و مقاومت می‌کند؛ مقاومتی که بسیار فراتر از یک بچه عادی بود و این باعث می‌شد که برای خودش یک حریمی قائل شود و این حریم را از طرف خود حفظ کند. این حفظ کردن ادامه پیدا می‌کرد و گاهی او را درگیر می‌ساخت؛ درگیری‌هایی که بسیاری مواقع با خانواده، اطرافیان یا مثلاً با خواهر و برادرهایش پیش می‌آمد. آن‌ها در یک عالم طبیعی و معمولی زندگی می‌کردند، اما او پشت آنچه تشخیص می‌داد، می‌ایستاد، و این ایستادن چنان بود که بسیاری مواقع برایش دردسر ایجاد می‌کرد. این طور نبود که به راحتی بگذرد. خانواده‌اش نیز خانواده‌ای بودند که شرایط خوبی داشتند، اما این میزان مقاومت و پیگیری را تحمل نمی‌کردند. علاوه بر این، برخی از ویژگی‌های روحی خودشان – مانند خودخواهی‌ها، ناراحتی‌ها یا عدم توجه کافی – باعث می‌شد که مسائل پیچیده‌تر شود.

به عنوان مثال، او در مسائل مختلف تلاش می‌کرد همه چیز در یک گفت‌وگوی روشن و واضح حل شود. آماده بود هر نوع امتیازی بدهد و وقتی بررسی می‌شد، همه اشکالات خود را بپذیرد. اما بسیاری از اعضای خانواده حاضر به چنین گفت‌وگویی نمی‌شدند، چون او بچه کوچکی بود و توجهی به حرف‌هایش نمی‌کردند. این توجه نکردن او را در موضع لج قرار می‌داد. با اینکه آماده گفت‌وگو بود و اشکالات خود را می‌پذیرفت و در بسیاری موارد کوتاه می‌آمد، اما در همان چیزهایی که برایش جدی و اصولی بود دچار لجبازی می‌شد؛ لجبازی ماندگار. وقتی

گفت‌وگویی شکل می‌گرفت و متوجه می‌شد وقت گفت‌وگوست، همه نوع کوتاه‌آمدن و پذیرفتن در وجودش می‌نشست، اما خانواده همراهی نمی‌کردند و همین مسئله موجب درگیری می‌شد. او برای خودش برنامه‌ریزی می‌کرد، اما آن‌ها با او درگیر می‌شدند. در میان اطرافیانش، پسرعمویی داشت ده سال بزرگ‌تر از او به نام آقا موسی. آقا موسی برعکس دیگران بسیار با سعه‌صدر بود. برخوردهایش با سید ضیاء برخوردهایی خوب و کاملاً انسانی بود؛ او را مانند یک فرد بزرگسال می‌دید و رفتار می‌کرد. هر جا نیازی داشت به او توجه می‌کرد. سید ضیاء تصورش این بود که هر چه بگوید و هر نیازی که توضیح دهد، آقا موسی به خوبی می‌پذیرد. به همین دلیل رابطه‌ای بسیار مناسب میانشان شکل گرفته بود.

در این میان، درگیری‌هایی که اطراف سید ضیاء شکل می‌گرفت یک‌درمیان با خانواده بود و گاهی شدت می‌گرفت و به لجبازی‌های سنگین می‌رسید. وقتی هم می‌رسید، هرگز کوتاه نمی‌آمد. این‌طور نبود که دو روز بعد فراموش کند؛ زیرا مانند‌گاری ذهنی داشت. این لجاجت نیز لجاجت کودکانه نبود. کاملاً روشن بود که این کودک پنج‌ساله یا شش‌ساله، لجاجت خام بچگانه ندارد؛ بلکه انگار برای خودش افکار و اندیشه‌هایی دارد و چون آن‌ها را درست می‌داند، کوتاه نمی‌آید.

مثلاً اگر با کسی دعوایی می‌شد و حق با طرف مقابل بود، با چنان صداقتی اعتراف می‌کرد که این صداقت کاملاً به ضررش تمام می‌شد و همه چیز را از دست می‌داد. اما ذره‌ای حاضر نبود از آن حقیقت دیده‌شده کوتاه بیاید و کاملاً صریح می‌گفت. گاهی به حدی بود که اطرافیان تمسخرش می‌کردند؛ مثلاً می‌آمد از کسی شکایت کند، اما پیش از توضیح ماجرا، اول معایب خود را می‌گفت و اینکه چه کرده و چرا چنین شده؛ و طبیعی بود که شکایتش بی‌نتیجه بماند. اطرافیان به او می‌خندیدند که خودت داری می‌گویی. با این حال، بار بعد نیز همین‌طور بود؛ طوری که زبانش زده بود که هرگز از حقیقتی که می‌بیند کوتاه نمی‌آید و صداقتی بی‌نظیر دارد. برخی از اطرافیان – که بسیار متدین‌تر هم بودند، نه خانواده خودش – در این صداقت شگفت‌زده می‌شدند.

همین صداقت باعث می‌شد در جاهایی که تشخیص خلاف نظر دیگران بود، در موضعی بایستد و کوتاه نیاید و این درگیری و مشکل ایجاد می‌کرد. اما این درگیری‌ها بیش از آنکه ناشی از لجاجت باشد، ناشی از تشخیص او بود؛ تشخیص حقی که می‌دید. چون اطرافیان حاضر نبودند او را به رسمیت بشناسند و مانند یک انسان با او برخورد کنند، آن‌گونه که آقا موسی رفتار می‌کرد. آقا موسی اگر جایی مخالفت داشت، با صراحت می‌گفت و برایش توضیح می‌داد و قانعش می‌کرد. اما دیگران چنین نبودند؛ کمی صحبت می‌کردند، بعد حوصله‌اش را نداشتند، یا ویژگی‌های

روحی‌شان اجازه نمی‌داد، یا خودخواهی‌ها مانع می‌شد. پیش از آنکه سید ضیاء متوجه ماجرا شود، در برابرشان قرار می‌گرفت. این ماندگاری ذهنی باعث می‌شد فکر کند باید حرف خود را بزند و همین در ذهنش شکل گرفت و اندک‌اندک کامل‌تر و محکم‌تر شد. برخلاف گذشته، مجموعه‌ای از حرف‌های غلط و نگاه‌های نادرست در ذهنش شکل گرفت؛ این تصور که اطرافیانش در جایی به او زور می‌گویند و در جایی حرف غلط می‌زنند. و این روند همین‌طور بیشتر و بیشتر می‌شد. همین بیشتر شدن، او را در وضعیتی دوگانه قرار داده بود: از یک‌سو روحیات و حالت‌های مثبت خودش بود؛ خصائص خوبی که داشت، اصول‌گرایی، تقیدش به چیزهای ارزشمند، توجه‌اش به دیگران و دوستی‌هایش. این‌ها نیمی از شخصیتش بود. نیمه دیگر همین اصول‌گرایی و نگاه به حق و صداقتش بود؛ انگار همین صداقت در اطرافیان نتیجه معکوس داده بود و چیزهایی می‌دید که خلاف آن اصول کودکانه و کامل خودش بود؛ اصول نه به معنای اصول بزرگسالان، بلکه به اندازه یک کودک، اما کودکانه‌ای کامل در خودش.

این صداقت و نگاه مستقیم باعث می‌شد چیزهایی متفاوت ببیند؛ چیزهایی که انگار در برابر اصولش قرار دارند. این دوگانه – یکی روشن و پاک، دیگری آمیخته به فشار بیرون – پیوسته در هم تنیده بود. در خانواده، بیشتر از هر جا، این ناهمخوانی پدیدار می‌شد؛ نه همه اعضا اما بخش مهمی از آن‌ها رفتاری داشتند که اثر معکوس می‌گذاشت. و هرچه پیش می‌رفت، او بیشتر احساس می‌کرد اطرافیان حرف‌های غلط می‌زنند، انتظارات نابجا دارند، و رفتارهایی می‌کنند که پذیرفتنی نیست. در مقابل، وقتی با آقا موسی بود، انگار مظهری از یک سلسله حقایق را در او می‌دید: همراهی، فهمیدن، ایستادن کنار او. در این توازن میان دو قوا – قوای مثبت و پاک خودش از یک‌سو، و قوای منفی و فشارهای بیرونی از سوی دیگر – وجود آقا موسی باعث می‌شد نیروهای مثبت در درونش غلبه کنند. آقا موسی برایش تجسمی از پاکی بود. و چون پسرعمو و بسیار نزدیک بود، انگار جزئی از خانواده به حساب می‌آمد؛ عضوی از همان جهان کوچک و تعیین‌کننده. همان‌قدر که خانواده اثرات منفی داشتند و درگیری با او ایجاد می‌کردند، وجود آقا موسی این کفه را دوباره بالا می‌کشید و او را به سمت گفتگو، حل مسئله و کوشش برای اصلاح روابط سوق می‌داد. این دوگانگی همچنان ادامه داشت. وقتی سنش بالاتر رفت و دو سه سالی از دبستان گذشت، وزنه دو طرف سنگین‌تر شد. به‌ویژه وزنه نگاه‌های منفی و چیزهایی که او احساس می‌کرد غلط است. این فشار بیرونی شدیدتر می‌شد و او جهان بیرون را بیشتر پر از این وضعیت‌ها می‌دید. اما همچنان توازن به نفع پاکی بود؛ به‌خاطر وجود آقا موسی.

دنای او همان آدم‌های اطرافش بود؛ از خانواده شروع می‌شد و سپس برخی بستگانی که مثل آقا موسی اثرات مثبت داشتند. تعداد این افراد نیز کم‌کم بیشتر می‌شد. اما بعد از مدتی، دبستان نیز وارد این ترکیب شد. دبستانی با فضای

اسلامی؛ مانند دبستان‌های نیکان تهران یا توحید قم. فضایی که در آن بچه‌ها را پیوسته به امر به معروف دعوت می‌کردند، مراقبت می‌کردند، و تصور می‌کردند که باید برخوردهای بسیار خوبی داشته باشند. از نگاه آنان، رفتن به جماعت، عادت دادن بچه‌ها به نماز و فشارهای ملایم، اموری ارزشمند و مثبت بود.

اما برای سید ضیاء این گونه نبود. او این فشارها را مثبت نمی‌دید. گرچه با زبان خوش مجبور می‌کردند، اما بالاخره اجبار بود. همان اجبار، برای او سمبلی از فشاری شد که باید در برابرش ایستاد. به مرور، این اجبار تبدیل شد به نشانه‌ای از اینکه اگر ترک کند، یعنی در برابر آن‌ها ایستاده است. البته همه این‌ها را در عالم کودکانه‌اش تجربه می‌کرد؛ الان من دارم آن را از بیرون و با زبان تحلیلی توضیح می‌دهم، اما برای او کاملاً کودکانه رخ می‌داد.

گاهی قبل از اذان صبح بیدار می‌شد و نماز می‌خواند؛ عبادت‌های کودکانه داشت. اما همان وعده نماز که از سوی مدرسه به او تحمیل می‌شد – مثلاً نماز ظهر که در مدرسه برگزار می‌شد – را عمداً نمی‌خواند. در حالی که چه‌بسا بیکار هم بود، اما حاضر نمی‌شد بیاید. و خیلی صریح هم می‌گفت: «به خاطر آن فشاری که مدرسه به من می‌آورند، من نماز ظهر را نمی‌خوانم». دنیای او پر بود از این نشانه‌ها؛ نشانه‌هایی که برایش بدیهی می‌ساختند کجا باید بایستد. این ایستادن، نه از سر لجبازی، بلکه از سر همان صداقت و احساس درونی حقی بود که در وجودش شکل گرفته بود.

دنیای کودکانه‌اش هرچه کامل‌تر می‌شد، آقا موسی همچنان اثر خود را داشت و وزنه‌ای بود که اجازه نمی‌داد نیروهای منفی و پلیدی‌ها بر جهان او غلبه کنند و خوبی‌ها نابود شود یا ضعیف شود. اگرچه آقا موسی در برخی مواقع کم می‌آورد و گاهی فکر می‌کرد که بعدها از ناراحتی وجدانی که در آن مواقع خاص در برخورد با سید ضیاء، در کمک کردن، در دیالوگ و گفتگو و در تحمل چیزهای منفی او از حیث ظرف وجودی خود کم آورده است، جاهایی حوصله‌اش سر رفته، تشر زده یا سید ضیاء را رها کرده، خودش را نمی‌توانست ببخشد. او گمان می‌کرد که اگر این حالت رخ نمی‌داد، شاید سرنوشتی که در حال شکل‌گیری بود برای سید ضیاء، می‌توانست تغییرات جدی و مهمی داشته باشد. همین کم‌آوردن‌ها و ناکامی‌ها ناشی از آن بود که دنیای ضیاء، که از پلیدی‌هایی که تصور می‌کرد شکل می‌گرفت، در مقابل خوبی‌هایی که ذاتاً داشت بزرگ‌تر و برجسته‌تر جلوه می‌کرد. این برجسته‌تر شدن پلیدی‌ها در چشمان سید ضیاء باعث می‌شد که او برخوردهای سنگین‌تر و جدی‌تری با کسانی که تصور می‌کرد باید با آن‌ها مقابله کند، آغاز کند. – برادر، خواهر، معلم و غیره – انجام دهد. این برخوردها، در ظاهر، او را به کودک‌کی لجوج و گاهی منفی‌گرا تبدیل می‌کرد. حتی اثرگذاری آقا موسی گاهی کم یا تقریباً صفر می‌شد؛ چون خودش در برخی موارد کم می‌آورد و قادر نبود همیشه تأثیر مثبتش را حفظ کند.

با گذر زمان و پیش رفتن در دبستان، معلمانی وارد شدند که در لجاجت و مخالفت با سید ضیاء سرآمد بودند. تقابل او با مدرسه و معلم کاملاً روشن، سنگین و غیرقابل قبول بود. سید ضیاء نه کودک ضعیفی بود و نه قابل تسلیم؛ معلم یا مدرسه نمی‌توانستند او را نادیده بگیرند یا با روش‌های معمول کلاس را پیش ببرند. شخصیت قوی او باعث می‌شد که تصادم با معلم، عملاً تصادم با کل مدرسه شود و وضعیت سخت‌تر شود. دنیای او پلیدتر می‌شد و لجاجت او شکل می‌گرفت؛ به تدریج از حقانیت کودکانه‌اش می‌گذشت و گویی در معرض ظلم دائمی بود. بهترین راه او این بود که هر کاری می‌توانست در برابر معلم انجام دهد، و این کار را می‌کرد؛ حتی با وجود اینکه هنوز کودک دبستانی بود، استعدادش به حدی بود که بتواند معلم را به زانو درآورد و تا پایان سال تحصیلی مقاومتش ادامه داشت. پیام‌های صلح یا مصالحه معلم نیز کارگر نمی‌افتاد و وضعیت به مرحله‌ای رسید که دیگر آقا موسی نتوانست اثری بگذارد. گویی حضور آقا موسی دیگر وجود نداشت و دنیای او یک‌طرفه شد؛ همه پلیدی‌ها، فشارها و ظلم‌هایی که از خانواده و مدرسه می‌دید، او را به سمت لجاجت یک‌جانبه سوق داد.

در این مرحله، هیچ گفت‌وگویی، صحبتی یا تأثیر مثبت دیگری کارگر نبود. آقا موسی مانند ناخدایی بود که مقابل یک کشتی تایتانیک ایستاده و می‌دید کشتی در حال برخورد با کوه یخ است، همه سرمایه‌ها و انسان‌ها در خطر هستند و هیچ راه نجاتی وجود ندارد. آقا موسی می‌دید که سید ضیاء با این همه نیرو، استعداد فوق‌العاده، روحیات خاص، صداقت و تحملش برای مثال در صداقت، و همه این جنبه‌های مثبت، مانند کشتی تایتانیک در حال خرد و خمیر شدن است و به هلاکت می‌رسد و هیچ کاری هم نمی‌شد کرد؛ در حالی که همه به آقا موسی احترام می‌گذاشتند و او سعی می‌کرد با آن‌ها صحبت کند، اما احترام آن‌ها به آقا موسی مانع نمی‌شد که خصلت‌هایشان را به کار نگیرند. وقتی با سید ضیاء مواجه می‌شدند و با لج‌بازی‌ها و حرکت‌هایش در موقع دعوا کردن، آن عالم خودشان بود، نه آقا موسی را می‌شناختند و نه هیچ کس دیگر را؛ هرچه بود، همان خصلت‌ها بود که بروز می‌کرد.

آقا موسی از یک طرف این نابودی را می‌دید و از طرف دیگر دنیایی که برای یک بچه شکل می‌گرفت؛ و البته خودش هم در جاهایی به شدت کم می‌آورد. بعدها وقتی به این موضوع فکر می‌کرد، ناراحتی وجدانی، خواب را از چشمانش می‌گرفت. او از خودش می‌پرسید که چه کوتاهی‌ای کرده که اگر از این کوتاهی را نمی‌کرد، چه بسا سرنوشت سید ضیاء عوض می‌شد. این مسیر ادامه داشت تا به نقطه‌ای رسید که آقا موسی دیگر هیچ کاره بود و تنها سید ضیاء و دنیایی که با آن درگیر بود باقی ماند؛ مدرسه، خانه و تمام این درگیری‌ها.

در این میان دو نفر از مدرسه آمدند تا کمک کنند. اگرچه آنچه باید رخ می‌داد، رخ نداد، اما باعث شدند که از هلاکت دائم سید ضیاء جلوگیری شود. یکی از آن‌ها مربی‌ای در مدرسه بود که گویی خدا او را مامور کرده بود تا سید ضیاء را از زیر دست و پای کسانی که نمی‌فهمیدند و داشتند او را له می‌کردند، بیرون بکشد. سید ضیاء به آن فرد توجه زیادی نمی‌کرد، اما آن مربی تمام تلاش خود را کرد تا شخصیتی که در حال منهدم شدن بود، احیاء و حمایت کند و ارتباط مستقیم برقرار کند. اگرچه نتوانست تمام آنچه لازم بود انجام دهد، اما باعث شد که سید ضیاء تا پایان دوره اول دبیرستان مسیر خود را طی کند؛ هرچند با درگیری‌های فراوان و سنگین با مدرسه، ولی آن‌ها نتوانستند او را نابود کنند. در دوره دوم دبیرستان، در مدرسه‌ای دیگر که مانند مدرسه قبلی ادعای مسلمانی نداشت و مدرسه‌ای متعارف و خوب بود، پیرمردی که چندان پیر نبود اما از حیث خرد پیر بود، تنها فایده‌اش برخوردهای عادی و دوستانه‌اش بود؛ نه ادعایی داشت و نه کار خاصی می‌کرد. او به سید ضیاء علاقه‌مند شد و رابطه‌ای دوستانه برقرار شد. از طریق این نفر دوم، فشارهای زیادی که بر سید ضیاء وارد می‌شد، کاهش یافت و این کمک کرد که شرایط فاجعه‌آمیز نباشد و اصلاحی صورت گیرد.

هیچ کار خاصی نمی‌کرد، برتر از هر مربی، برتر از هر آخوند و برتر از مربیان اخلاقی ادعایی. او مسلمانی واقعی بود، اما طبیعی با آدم‌ها صحبت می‌کرد، رابطه عادی برقرار می‌کرد و همین سید ضیاء را از زیر دست و پا بیرون کشید و از آن فاجعه نجات داد. این کمک کرد که ارتباط سید ضیاء با آقا موسی دوباره برقرار شود و ادامه یابد تا سال دوازدهم، سال کنکور، که این رابطه به یک رابطه نسبتاً احیاء شده تبدیل شد.

در آن دوره، آقا موسی با بهره‌گیری از تجربیات گذشته، کمک‌های زیادی به سید ضیاء کرد تا او به یک دانشگاه نسبتاً خوب و رضایت‌بخش راه یابد و زندگی جدیدی برایش تدارک دیده شود. آقا موسی این بار از همه تجربیات گذشته استفاده می‌کرد تا سید ضیاء را از وضعیت بحرانی نجات دهد و به زندگی متعارف و طبیعی برگرداند. او برنامه‌ریزی‌هایی کرد، ارتباط‌های مستقیم برقرار کرد، جاهایی را انتخاب کرد که بتوانند دور از دیگران صحبت کنند، اختلاط خوبی داشته باشند و در تنهایی گفتگو کنند، و برنامه‌هایی طراحی کرد تا او به حالت‌های ارزشمند کودکی بازگردد. آقا موسی می‌دید که بسیاری از جنبه‌های مثبت سید ضیاء در این فاصله طولانی، مثلاً هفت تا هشت ساله، کاملاً از بین رفته بود؛ بعضی‌ها دیگر اثری از آن‌ها نبود. اگر آقا موسی بچگی او را ندیده بود، فکر می‌کرد اصلاً چنین چیزی از اول وجود نداشته است. اما او آن دوران را دیده بود، می‌دانست چه جواهرهایی در او بوده و این درخشش‌های جوهری هنوز در ذات او بود؛ طول این مدت و تحت تأثیر شرایط، این ویژگی‌ها کمرنگ شده بود. بنابراین برنامه‌ریزی

کرد که آن‌ها را احیاء کند. برنامه‌هایش این بار روشن و واضح بود، با تجربیات بیشتر، و تبدیل می‌شد به گفتگو‌هایی که برنامه‌های مشخصی به سید ضیاء می‌داد و او هم می‌پذیرفت و تا حدی پیش می‌رفت.

با پیشروی، به نتایجی هم می‌رسید، اما در دو سه مرحله، ورود آقا موسی به برنامه‌ریزی برای سید ضیاء نشان داد که رسوبات ذهنی و روحی که در دوران کودکی ایجاد شده و تا سال‌های اول دانشگاه باقی مانده بود، اثرات منفی به جا گذاشته‌اند. این رسوبات شامل نگاه‌های منفی و غلط به جهان اطراف و یک سری ملکات و لجاجت‌ها، تحلیل‌های منفی از رفتارها و وقایع، و باور به سوء نیت دیگران بود. در نتیجه، سید ضیاء ناخودآگاه برخوردهای منفی نشان می‌داد و لجاجت‌هایی شکل گرفته بود که حالت‌های روحی مثبتش کمرنگ شده بود. این‌ها نقطه معارض برنامه‌های آقا موسی بودند. اگرچه سید ضیاء ارتباط نزدیک با آقا موسی برقرار کرده بود، این رسوبات و برخوردهای منفی خانواده و اطرافیانش، اثر خود را داشتند. اما درجه اول این مانع، خود فرد و بخشی از هویت شکل گرفته او بود؛ نگاه منفی‌ای که قوای روحی او را به جای مسیر مثبت، به مسیر منفی می‌کشاند.

آقا موسی با تجربه خود این مرحله را به یک روش عملی تبدیل کرد: به سید ضیاء یک کلمه می‌گفت و می‌خواست آن را اجرا کند تا از این مرحله رها شود. سید ضیاء می‌خواست عمل کند، اما رسوبات ذهنی و فضای ذهنی‌اش آن آموزه‌ها را مغشوش می‌کرد و گاه فراموش می‌شد. اولین کلمه‌ای که آقا موسی به او گفت این بود: «هر چه منفی در جهان می‌بینی، سر جای خودش بگذار و رهایش کن؛ وقت و روح و برنامه خود را صرف آن‌ها نکن و به زندگی خودت پرداز.»

این روش در ابتدا، تا یک سال یا یک سال و نیم، بهترین نتایج را داشت و آقا موسی امیدوار شده بود که توانسته سید ضیاء را از این گرداب روحی نجات دهد. اما به مرور، همان رسوبات به سطح آمدند، مانند رسوبی که در آب آرام به هم می‌خورد و بالا می‌آید، و همه آنچه آقا موسی کار کرده بود، از بین رفت. آن کلمه، که محور برنامه او بود، نابود شد و سید ضیاء در نقطه مقابل آن قرار گرفت. این مرحله به شکست آقا موسی و در واقع شکست سید ضیاء انجامید. با این حال، آقا موسی آدمی نبود که کوتاه بیاید. گرچه در برخی مواقع به بن‌بست می‌رسید و کاملاً احساس ناامیدی می‌کرد و حتی گاهی با سید ضیاء درگیر می‌شد، اما تسلیم نمی‌شد و به دنبال راه‌های دیگر برای ادامه ارتباط و هدایت او بود. این بار ارتباط برخلاف گذشته منقطع نشد؛ شکست‌ها باعث نشد که آقا موسی برخوردی انجام دهد که رابطه‌اش با سید ضیاء ضعیف شود. بنابراین رابطه سر موقع لازم برقرار بود. بعد شروع به کار دیگری کرد؛ کلمه‌ای که این بار عملکرد داشت، این بود که وقتی سید ضیاء به دلایل مختلف و با توجه به توانایی‌هایی که داشت، دنبال

مسائل روحی، حرکت‌های سلوکی و تمرین‌های مختلف شبیه تمرین‌های نگارشی که در دوستانش دیده بود، می‌رفت، آقا موسی ورود پیدا کرد. او با قدرت و اشتیاق، تشویق می‌کرد و همراهی می‌کرد تا رسید به نقطه‌ای حساس، جایی که رسوبات سید ضیاء کاملاً زیر مته این حرکت‌های روحی قرار گرفته بود. این مته با قدرت کار می‌کرد و رسوبات را هدف قرار می‌داد؛ نیاز بود فشار دیگری وارد شود تا این رسوبات را سوراخ کند و ساخت سنگی مانند بتون که در وجود سید ضیاء شکل گرفته بود، دچار خلل شود و امکان یک زندگی معقول برای او فراهم شود. این شرایط همچنین به آقا موسی کمک می‌کرد تا بتواند وارد مراتب بعدی شود.

در این نقطه حساس، نوبت کلمه آقا موسی بود. او مرتبه‌ای خاص، ساده و روشن از حیث روحی را به شکل عینی تبدیل کرد؛ شبیه تمرین نگارش که گفته می‌شود باید انجام شود، یا یک اقدام مشخص روزانه. این کار ساده، قابل انجام برای سید ضیاء بود. آقا موسی اصرار کرد و گفت: «این یکی را فراموش نکن؛ هر کاری می‌کنی، این را انجام بده و این تو را نجات می‌دهد.» این کلمات هیچ‌گاه کوتاه نمی‌آمدند، اما متأسفانه رسوبات و اندوخته‌های پیشین سید ضیاء دوباره اثر گذاشتند و کار آقا موسی و سید ضیاء خراب شد؛ این کلمه نیز شکست خورد. بعد از این، آقا موسی بارها به سید ضیاء می‌گفت که اگر کلمات گفته شده را عمل می‌کرد، سرنوشت او متفاوت می‌شد.

دانشگاه برای سید ضیاء کار ساده‌ای بود، چون استعداد بی‌ظیری داشت و نیازی به صرف وقت یا تلاش زیاد نبود. حتی مراجعه به کتاب‌ها و گذران کلاس‌ها برای او بسیار کمتر از یک دانشجوی عادی بود. اما با شکست دو کلمه قبلی و اثر رسوبات، او باز هم کارها را کامل انجام نمی‌داد. در این مرحله، آقا موسی وارد شد و توضیحات مفصلی به او داد: «هر کاری می‌کنی، حداقل امتحانات و اقدامات ضروری را که تو را به عنوان یک دانشجو نگه می‌دارد، ترک نکن. وقتی دانشجو هستی، زمین و آسمان، شرایط بیرونی و حرف‌های دیگران نمی‌توانند تو را از مسیرت منحرف کنند؛ این حداقل به تو امکان می‌دهد مسیرت را ادامه دهی و گرفتار این و آن نشوی.»

اگر این حداقل رعایت نشود، هجوم جهان بیرونی و مشکلات زندگی، ناگهانی چندین برابر می‌شود و انسان را خرد می‌کند. رعایت همین حداقل، کار سختی نبود. اما این نیز شکست خورد، به دلیل رسوبات که این بار دو مرحله و دو لایه به آن اضافه شده بود، و به دلیل افرادی که با سید ضیاء ارتباط داشتند و دید خوبی هم به او داشتند، بازتابی منفی پیدا کرده بود. دانشگاه به بن‌بست رسید و در حالی که مشکلات اداری، پیگیری‌ها و مسائل خانوادگی همگی به هم پیچیده بود، تنها راه باقی‌مانده برای او رفتن به سربازی بود. اما حتی در سربازی نیز، او با مسائل و محدودیت‌هایی مواجه بود که مسیرش را محدود می‌کرد. هر کاری که برای او توضیح داده می‌شد، حتی وقتی آماده بود و روابط

استثنائی برایش برقرار می‌شد—مثلاً در امر سربازی و دسترسی به مقامات و امکاناتی که هیچ آدم عادی به آن‌ها دسترسی ندارد—سید ضیاء باز هم با همان نگاه‌های خاص خودش که در اثر رسوبات قبلی شکل گرفته بود، حاضر نبود کوتاه بیاید و همه آن امکانات را از دست داد و به سربازی‌ای سخت و طاقت‌فرسا رفت. بعد از سربازی نیز همان دو راهی برقرار شد: آیا دوباره به رسوبات قدیمی خود بازگردد یا حرکتی کند و تصمیماتش را تغییر دهد؟

در این مسیر، آقا موسی تمام توان خود را به کار گرفت؛ با تمرکز کافی که گویی قدرتی سحرآمیز به او می‌داد تا اثری بگذارد که تاکنون نگذاشته بود. اما تشت‌ها، ندانم‌کاری‌ها و عذاب وجدان‌های گذشته، می‌توانست این تمرکز و قدرت را مختل کند. خانواده نیز تازه شروع کردند به مراقبت و توجه، کاری که شاید پانزده سال قبل می‌بایست انجام می‌دادند. دیگران نیز، چه خوب و چه بد، در این فرآیند نقش داشتند و به نوعی شریک مسیر سید ضیاء بودند.

مثل آقا موسی یا آن مربی‌هایی که در انتهای دبستان و دوره اول و دوم دبیرستان به کمک سید ضیاء آمدند، نیروهایی که اطراف او هستند، لزوماً آدم‌های بدی نیستند؛ بعضی بسیار خوب و بعضی نه چندان، و خصلت‌های شخصی‌شان متفاوت است. اما مجموعاً نتیجه‌ای که ایجاد می‌کنند این است که برای آدم مستعدی مثل سید ضیاء—که سمبلیک هست—در این بستر و با آن توانایی بی‌نظیرش، مسیری شکل می‌گیرد که راه اصلاح درست بسته می‌شود و همه خوبی‌ها ممکن است به ضد خود تبدیل شود.

افرادی مثل آقا موسی یا جریانی که تلاش دارند اصلاح را انجام دهند و فرد را نجات دهند، گاهی ظرفشان کم است، گاهی خودشان کوتاهی می‌کنند، گاهی یک اشتباه باعث می‌شود کاری انجام ندهند و گاهی هم موضوع از دستشان خارج است. این وضعیت، سرنوشت همه بچه‌های ماست: سرنوشتشان هم به دست خودشان و هم به دست ما شکل می‌گیرد. تا نقطه‌ای ما می‌توانیم هدایت کنیم و شکل دهیم، اما پس از آن، هیچ راهی جز زحمت کشیدن و عمل درست نیست. این آدم‌ها که وارد این جهان می‌شوند، سرنوشتشان به همین شکل، یکی‌یکی، شکل می‌گیرد و پیش می‌رود.